

رمان خواستگاری شکلاتی | رضوان.سی اچ
این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

صدا کن مرا.

صدای تو خوب است.

صدای تو سبزینهه آن گیاه عجیبی است،

که در انتهای صمیمیت حزن میروید.

در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تنصیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.

و تنهایی من شیخون حجم تورا پیش بینی نمی کرد.

و خاصیت عشق این است.

آدرینا: بانوی آتشین، زیبارو

اووووف...مردم از خستگی. آخه بگو یعنی چی اینقدر پله ها رو زیاد گذاشتین. که چی بشه؟ خوب بعدش؟ الحمدلله آسانسور هم خرابه. بادیدن در خونمون نیشم گشاد شد. اینقد غر زدم نفهمیدم کی رسیدم. خوب بزار این خودمو معرفی کنم. من آدرینا پارسامهر هستم. تو یه خانواده ۴ نفره زندگی میکنم. یه داداش ماه، خوشتیپ، خوشگل و بامرام دارم به اسم آرش. خیلی باهم صمیمی هستیم. کلیدو از تو کیفم درمیارم و درو باز میکنم.

-ماما!!!!!!ان.

-کوفت و مامان. ببند اون دهن تو که همیشه ی خدا بازه.

-علیک سلام به داداش گلم.

-من سلامی نشنیدم که جواب بدم اما با این حال سلام به خواهری گلم. دانشگاه چطور بود؟

-اسمشو نیار که مردم از خستگی.

-به خستگیش می ارزه. ماه دیگه تموم میشه.

-آره به سلامتی تخصصم میگیرم تو همون بیمارستان موندگار میشم. مامان کجاست؟

-مهناز خانم آش نذری داشت رفت کمکش.

-آها. من برم لباسامو عوض کنم.

-برو آبی.

تند رفتیم تو اتاقم لباسامو با یک تاپ سورمه ای و شلوار سفید عوض کردم. جلوی آینه ایستادم و شروع کردم به شونه کردن موهام. به قیافم نگاه کردم. اندام خوبی داشتم. نه چاق بودم نه لاغر. مو و ابروی مشکلی. چشمای قهوه ای. بینی و لبای معمولی که به چهرم میومد. کالا از خودم راضی

بودم. موهامو با یه کش محکم بستم. روی تختم دراز کشیدم. بابام یعنی آرمین پارسامهر سرکار هستن. آرش فوق لیسانس کامپیوتر داره و یک شرکت زده. منم که ترم آخر تخصص جراح مغز و اعصابم. خدا بخاد آخر این ماه امتحانام میدم و تمام. توی فکر بودم که یه دفعه در باز شد.

- یعنی آدم به بی شعوری تو ندیدم. توی تربیتت بهت یاد ندادن باید در بزنی.

- خفه شو. به تو یاد ندادن با بزرگترت درست حرف بزنی؟! منو بگو اومدم بهت خبر بدم.

کصافط میدونست من خیلی فضول یعنی کنجکاوم. یهو مثل جت از جام پاشدم و از گردنش آویزون شدم

- آرش جونم. آقا آرش. شما که گلی میگی چه خبره؟

- نج

- کوفت و نج. د بگو دیگه.

به زور منو از خودش جدا کرد و گفت:

- خیلی خوب نمیری. امشب شب یلداست اینقدر تو فکر امتحان و درسات بودی که متوجه نشدی. همه ی فامیلو مامان امشب دعوت کرده.

- ایههههههه. خاله ایناهم میان؟

- پ ن پ میخوای نیان!

فصل ۲

اه خوب مثلاً یعنی چی که دعوتشون کرده. با غرغر مشغول انتخاب لباس بودم. آخر سر یک تونیک قهوه ای با یک شلوار جین دمپا کرمی پوشیدم و یک آرایش ملایم کردم و همراه شالم رفتم پایین. تا رفتم زنگ درو زدن. زودی باز کردم و پریدم بغل بابام.

- دختر گنده این چه کاریه؟! ناسلامتی دکتر مملکتی!

- خوب دلم تنگ شده بود.

بابا با خنده پیشونیمو بوسید و گفت:

- امتحانت چطور بود؟

- توپ. پرفکت.

بابا خندید و رفت تو اتاقش. دوباره درو زدن میخواستم باز کنم که با صدای مامان به آشپزخونه رفتم.

-بیا کمک من آرش باز میکنه.

با کمک مامان میز شامو قبل اومدنشون بالا تندتند چیدیم. با مامان از آشپزخونه بیرون اومدیم. با دیدن صحنه رو بروم کپ کردم. یا حسین. اینا همشون با هم اومدن. شروع کردیم سلام و احوالپرسی. اول با دو تا خاله هام و دو تا داییم. بعد با بچه هاشون. بچه های خاله نرگس که آرسام و آیلین بودن. با آیلین اصلا رابطه خوبی ندارم و عین سگ و گربه به هم میپریم. بچه های خاله نرجس هم که حامد و حامی و حنانه هستن. میرسیم به بچه های دایی نیما که هومن و هستی باشن و در نهایت فرزندان محترم دایی بزرگم نوید که بچه هاش شایان و شیما هستن. بعد از سلام کردن به خواست مامان پاشدم و شربت تعارف کردم و نشستیم کنار آرش.

دیگه از بحث های بیمزشون داشت خوابم میبرد که دایی نوید ازم پرسید:

-خوب دایی جان. دانشگاهت در چه حاله؟

-دیگه آخراشه. اگه خدا بخواد آخر این ماه تخصصمو میگیرم.

حامد که دلک فامیل بود گفت:

-بزن کف قشنگرو به افتخار دخترخاله ی دکتروم.

با این حرف همه با خوشحالی برام دست زدند. البته با جدا کردن آیلین که انگار داشت دستاشو به هم میمالوند و اصلا صدا نداشت. مامان بلند شد و همه رو دعوت به شام کرد. بعد از خوردن شام و تشکر از مامان با عذرخواهی به بهونه ی امتحانم رفتم تو اتاقم. اصلا حوصله بودن تو جمع فامیلو ندارم. لباسامو عوض کردم و پریدم تو تختمو دراز وقت کشیدم. به این فکر میکنم چرا این چند وقت آرسام اینطوری بهم نگاه میکنه. حتی امشب وقتی میخواست شربت برداره عمدا طولش میداد. شونه ای بالا انداختم و خوابیدم.

فصل ۳

با صدای گوشیم از خواب پریدم. دیدم دوستم فرناز زنگ زده. با بی حالی جواب دادم.

-هااا!؟!

-ها و درد.ها و حناق. بی تربیت. سلامت کو؟

-ای تو روح صبح زود از خواب بیدارم کردی سلامم میخوای؟ بیتربینم خودتی.

-خانم با تربیت مگه شما امروز امتحان نداری بعدشم روز بیمارستان رفتنته.

-چییییییی؟

-اه.چته؟ گوشمو کر کردی.

-باشه باشه الان میام

-نیایم مهم نیست فقط باید دوباره ترمو بخونیو پیش آقا کامیارت باشی.

-مرض.گل بگیر دهننتو. الان میام دیگه.

-جون به جونت کنن بی شعوری.

و گوشبو قطع کرد. این رفتار را واسه ما دوتا عادی بود. فرناز بهترین و صمیمی ترین دوست منه. از اول این ماه یه پسر ۲۶ یا ۲۷ ساله اومده توی بیمارستان به اسم کامیار راد. بی شرف خیلی جذابه ولی از همون روز اول با من لج کرده. منم کم نمیارم.

زودی دست و صورتمو شستم و آرایش کردم. یه مانتوی سورمه ای و جین آبی روشن دمپا و نیم بوتای پاشنه دار و مقنعه ی مشکی پوشیدم. کیف و موبایلمو برداشتم و رفتم پایین. همه داشتن صبحونه میخوردن.

-سلااااااااااا.

همه جوابمو دادن. داشتنم بوتامو میپوشیدم که مامان شروع کرد به غر زدن که چرا صبحونه نمیخوری؟

-مامان عجله دارم آخرین امتحانمه و عملیه. راستی امروز میخوام با بیمارستان قرارداد ببندم یکم دیرتر میام خدا حافظ.

-خدا به همراة دخترم.

گوشبو بوسیدمو رفتم سوار ماشینم شدم. ماشینو روشن کردم و سی دی جدیدی که رایت کرده بودمو گذاشتم.

تو رو میخوام بیا کنار من باش تو گل بهار من باش هر چی بخوای همونه

تو که باشی هوام مثل بهشته چقد خوبه که عشقت تو قلب من میمونه

باتو همه چی خوبه بی تو دلم آشوبه اگه تو بگی دیگه دارم هواتو
باتو چیزی کم ندارم غصه و غم ندارم تو نگیر ازم عزیزم مهر و وفاتو دارم هواتو.....
(همه چی خوبه از شهاب تیام)
ماشینو یه گوشه پارک کردم پیاده شدم...
ادامه دارد....

فصل ۴

یه نگاه به آسانسور انداختم هنوز نیومده بود. بیخیالش شدم و با پله ها رفتم. به طبقه مورد نظر من که رسیدم خواستم از جلوی آسانسور رد شم که یه دفعه یه پسره خودشو پرت کرد تو بغلم.
-هووووی آقا پسر اون متروست که وقتی می ایسته ملت تعادلشونو از دست میدن نه آسانسور!
یکم ازم فاصله گرفت و تو چشمام نگاه کرد وای خدا! ضایع بازی بدتر از این. بگو دختره ی
نمیتونستی دو دقه جلو زبونتو بگیری. دیدم کامیار با اخم زل زده بهم. منم کم نیوردم و با اخم تو چشای عسلیش نگاه کردم. دیدم دستشو آورد بالا گفتم کشیده رو خوردم و باید با یک بادمجون خوشگل زیر چشمم برم خونه. مشغول دلیل برای گفتن برای مامان بودم که دیدم با دستش یه پوست موز گرفت جلوم. هییییی. یعنی پاش رفته رو پوست و لیز خورده؟!؟!?
پشاشو بهم کرد و انداختش تو سطل و با عصبانیت به نظافت چی نگاه کرد و بهش گفت بره اتاقش. نظافت چی بیچاره رنگش مثل گچ شده بود. کامیار حتی نگامم نکرد و رفت. یعنی اگه چیزی بهم میگفت بهتر این بود که هیچی نگه. وقتی ساکته یعنی برات دارم خانوم کوچولو.
با گفتن یه بیخیال راهمو ادامه دادم و به محل امتحان رسیدم. با دیدن سلمیار و فرناز رفتم پیششون. یامیار بهترین دوست من و فرنازه و برامون مثل داداشمونه حتی خونمون هم رفت و آمد داره و دوست آرشم شده.
-سالایاام دو کله پوک.
فرناز -اسکل اون سه کله پوکه.
-خوب دیدم دونفرین گفتم اینو بگم. درضمن مگه چیه؟ همه کلمات که نباید درست بگیم. من خلاقم از خودم واژه می اختراعم تو هم سعی کن مثل من بتونی.

سامیار- اوووووو. بابا فرناز غلط کرد. تو که میدونی احمقه چیزی حالیش نیست تو باهاش دهن به دهن نشو.

با این حرفش من زدم زیر خنده و فرناز پرید روی سامیار و موهاشو کشید. چون سامیار چهارتای فرناز بود با یک انگشت از خودش جداش کرد و همون موقع استاد اومد. من اینا رو به زور ساکت کردم. مهرداد یکی از پسر مغرورای کلاس پاشد و خیلی جدی به استاد پیشنهاد داد که کلاس برای امتحانمون عوض شه چون امتحانمون عملیه راحت نیستیم.

-خیلی ممنون از پیشنهادتون آقای شکیبا.

تابلو بود ذوق کرده جواب داد:

-بله دیگه من کلا همین جوریم از سرتاپام ادب و کمالات و پیشنهاد و... میریزه.

-فکر کنم همش ریخته.

با این حرفم کیلاس منفجر شد. مثل چی عصبانی شد و نشست سر جاش و امتحان شروع شد.

فصل ۶

تصمیم گرفتم درباره حرفای خسروی باهاش حرف بزنم.

-آقای راد

-بله.

-ببخشید میخواستم درباره موضوعی باهاتون صحبت کنم.

قشنگ چشمات از تعجب گرد شد.

کامیار- با من؟

-بله. راستش با آقای خسروی قرارداد بستم و چون تازه کار بودم گفتم باید دو ماه زیر نظر یک پزشک با تجربه کار کنم و ...

-میدونم. ده دقیقه پیش باهام تماس گرفتن. کارتون از فردا شروع میشه. درسته ما باهم رابطه خوبی نداریم اما نمیخوام این موضوع به کارمون وارد شه. Ok؟

-آقای محترم فکر نکنین من از خدایه با شما کار کنم منم مجبورم. میفهمید؟ مجبور. چون خسروی گفت قبول نکنم باهام قرارداد نمیبند.

همه ی اینارو تقریبا با داد گفتم.دیگه رسیده بودیم نزدیک خونمون.

-خیلی ممنون.همین جا پیاده میشم.

بدون حرف ماشینو نگه داشت.پیاده شدم و حتی خداحافظیم نکردم.رفتم سمت خونه.درکو؟

-باز کردم و رفتم تو.تا پامو گذاشتم مامانم پرید روم و بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن.منم بغلش کردم.وقتی اروم شد جدانش کردم.

مامان-نگفتی مامانت نگران میشه؟چراگوشیتو جواب نمیدادی؟

-مامانم من که گفتم دیر میام.شارژ گوشیمم تموم شده بود.

اینقد مشغول اروم کردن مامان بودم که حواسم نبود بابا و آرش کنارم ایستادن.بهشون سلام کردم و اونا هم جوابمو دادن.بهشون شب بخیر گفتم.آرشو صدا کردم و رفتم تو اتاقم.آرش اومد کنارم روی تخت نشست.

-آرش راستی ترمم تموم شد.بیمارستانم قرارداد بستم.

-به سلامتی.پس شیرینیش کو؟

-اینقدر دور مشکلم بودم یادم رفت بگیرم.ولی نترس فردا میگیرم برات.

اخم های آرش از نگرانی رفت تو هم و گفت:

-چه مشکلی؟

-ماشینم پنچر شد.الان پارکینگ بیمارستانه.با یکی از همکارام یعنی قراره بشه همکارم اومدیم.قراره چون تازه کارم زیر نظر اون باشم.

-آها باشه.فردا آماده باش.میرسونمت.

-چشم داداشی.

میدونستم آرش عاشق اینه که بهش بگم داداشی.خوش حال شد.گونمو بوسید.شب بهیر گفت و رفت.منم لباسمو عوض کردم و خوابیدم.

فصل ۶

تصمیم گرفتم درباره حرفای خسروی باهاش حرف بزنم.

-آقای راد

-بله.

-بیخشید میخواستم درباره موضوعی باهاتون صحبت کنم.

قشنگ چشمات از تعجب گرد شد.

کامیار-با من؟

-بله. راستش با آقای خسروی قرارداد بستم و چون تازه کار بودم گفتم باید دو ماه زیر نظر یک پزشک با تجربه کار کنم و ...

-میدونم. ده دقیقه پیش باهام تماس گرفتن. کارتون از فردا شروع میشه. درسته ما باهم رابطه خوبی نداریم اما نمیخوام این موضوع به کارمون وارد شه. Ok؟

-آقای محترم فکر نکنین من از خدایه با شما کار کنم منم مجبورم. میفهمید؟ مجبورم. چون خسروی گفت قبول نکنم باهام قرارداد نمیبند.

همه ی اینارو تقریبا با داد گفتم. دیگه رسیده بودیم نزدیک خونمون.

-خیلی ممنون. همین جا پیاده میشم.

بدون حرف ماشینو نگه داشت. پیاده شدم و حتی خدا حافظیم نکردم. رفتم سمت خونه. در کو؟

-باز کردم و رفتم تو. تا پامو گذاشتم مامانم پرید روم و بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن. منم بغلش کردم. وقتی آروم شد جداش کردم.

مامان-نگفتی مامانت نگران میشه؟ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

-مامانم من که گفتم دیر میام. شارژ گوشیمم تموم شده بود.

اینقد مشغول آروم کردن مامان بودم که حواسم نبود بابا و آرش کنارم ایستادن. بهشون سلام کردم و اونا هم جوابمو دادن. بهشون شب بخیر گفتم. آرشو صدا کردم و رفتم تو اتاقم. آرش اومد کنارم روی تخت نشست.

-آرش راستی ترمم تموم شد. بیمارستانم قرارداد بستم.

-به سلامتی. پس شیرینیش کو؟

-اینقدر دور مشکلم بودم یادم رفت بگیرم. ولی نترس فردا میگیرم برات.

اخم های آرش از نگرانی رفت تو هم و گفت:

چه مشکلی؟

ماشینم پنچر شد. الان پارکینگ بیمارستانه. با یکی از همکارام یعنی قراره بشه همکارم اومدم. قراره چون تازه کارم زیر نظر اون باشم.

آها باشه. فردا آماده باش. میرسونمت.

چشم داداشی.

میدونستم آرش عاشق اینه که بهش بگم داداشی. خوش حال شد. گونمو بوسید. شب بهییر گفت و رفت. منم لباسامو عوض کردم و خوابیدم.

فصل ۷

با آلام گوشیم از رخت خواب گرم و نرم بیرون اومدم. دست و صورتمو شستم و رفتم پایین. سلاماااا.

مامان سلام دخترم بیا بشین صبحونتو بخور.

آرش سلام به روی نشستت.

بابا خوب آدریناجان چرا نگفتی بیمارستان استخدام شدی؟ آرش الان به ما گفت.

بدون توجه به آرش به بابا گفتم:

باباجان مامان دیشب اینقدر با گریه هاش ترسوندم که یادم رفت بگم. به خاطر همین به آرش گفتم.

بابا آها. خوب دخترم زودتر صبحونتو بخور و حاضر شو که روز اول کارت دیر نکنی.

تند تند صبحونمو خوردم و بعد تشکر رفتم اتاقم تا حاضر شم. یه آرایش از همیشه پررنگ تر کردم. یک شلوار جین و مقنعه مشکی و مانتوی یشمی پوشیدم. کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. تا اومدم بیرون آرشم همزمان با من از اتاقش بیرون اومد. از مامان بابا خداحافظی کردیم و سوار شدیم. خیلی زود رسیدیم. خواستم پیاده شم که آرش گفت:

آدرینا شب سامیار اینا با خانوادشون میخوان بیان. گفتم که بدونی.

باشه. مرسی که گفتی. بای داداش.

خدافظ خانوم دکتر.

از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا. چون قبلا اینجا کارورزی میکردم همه جاشو بلد بودم. رفتم توی رختکن و روپوشمو پوشیدم.

رفتم طرف ایستگاه پرستاری.

– ببخشید خانم من پزشک جدیدم میشه اتاق دکتر راد رو نشونم بدین.

پرستار – البته. انتهای راهرو. اتاق ۱۲۵

به آدرسی که گفت رفتم. دو تا تقه به در زدم. با صدای بفرمایید رفتم تو. تا منو دید اخماش رفت تو هم. محل نداشتیم و منم مثل خودش سلام نکردم.

– من باید چیکار کنم؟

کامیار – باید عربی برقصی. بلدی که. بلد نیستی بهت یاد بدم.

بیشعور داشت مسخره میکرد.

– آقای به ظاهر محترم من با شما شوخی دارم؟

جدی شد و گفت:

– یعنی واقعا نمیدونید باید چیکار کنید؟

– آگه میدونستم که نمیپرسیدم.

کامیار – همراهم بیا.

باهاش رفتم. کارایی که باید انجام میدادمو بهم گفت. بعد بلافاصله رفت. بهم گفت که من کارهامو انجام میدم و اون آخر شیفتم میاد چک میکنه. الهی شکر که فقط آخر شیفتم میبینمش.

تا آخر شیفتم مثل چی کار کردم. دیگه نا نداشتیم که دیدم کامیار داره کارامو چک میکنه. تو چشاش برق تحسینو میدیدم.

– چطور بود؟

کامیار – بد نیست. قابل تحمله. میتونم اعتماد کنم که مریضارو نکشی.

ای خدا! بزنم لهش کنم. با عصبانیت از اتاق رفتم بیرون. داشتم سمت اتاقم میرفتم که فرنازو دیدم.

– چطوری فری؟ اینجا چیکار میکنی؟

فرناز-یعنی سلام کردن تو ژن تو وجود نداره؟

-نچ.همین که تو داری بسه.حالا اینجا چیکار داری؟

-میگم احمقی میگی نه.خوب منم اینجا استخدام شدم دیگه.

منو میگی چشمم قد توپ پینگ پنگ شد.

-نه بابا!!

فرناز-اوووووو.یه جووری تعجب میکنه انگار چی گفتم.

-زیر نظر کدوم دکتری؟

فرناز-خود خسروی.تو چی؟

-وای دست رو دلم نزار که خونه.بابا گیر یه نره غول بیشعور افتادم.

دیدم فرناز هی ابرو میندازه بالا.

-چییه؟نفهمیدی؟بابا کامیارو میگم.

صدای پشت سرم از جا پروندم.

کامیار-بله خانم؟با من کاری داشتید؟

برگشتم سمتش.رنگم مثل گچ سفید شد.

-نه چه کاری؟

کامیار-آخه انگار اسممو شنیدم.

-بله درسته.ولی دلیل نمیشه که هرکی میگه کامیار منظورش شما باشید.

کامیار-از رنگ و روتون کاملا مشخصه.

دیدم دارم ضایع میشم.

-به هر حال ما کار داریم.با اجازه.

دست فرنازو گرفتم و با هم زدیم به چاک.

فصل ۸

تا درو باز کردیم پریدیم تو اتاق.

فرناز-د آخه الاغ ابرو هام کنده شدن از بس علامت دادم. حالا چرا بهش میگی نره غول بی شعور؟

-خوب بابا! بشین تا بهت بگم.

همه چیزو از اول بهش گفتم. یه نگاه به ساعت انداختم شیفتم تموم شده بود. پاشدم لباسامو عوض کنم.

فرناز-وقتی اون بازی میکنه تو چرا نکنی؟

-چی؟

فرناز-لباساتو بیوش تا بهت بگم.

بعد از تعویض لباسام با نقشه ای که فرناز کشیده بود حال کردم. با هم از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم جلوی در اتاق کامیاب ایستادیم. با دو تا نفس عمیق در زدم و وارد شدیم. من جلو رفتم و فرناز درو بستو و همونجا ایستاد.

-ببخشید آقای راد. میخواستم برای رفتار نیم ساعت پیشم از تون معذرت بخوام.

بیچاره چشاش

بود از تو کاسه در بیان. با اشاره فرناز خدا حافظی کردم. اونم که هنوز تو بهت بود حتی جوابم نداد.

وقتی بیرون رفتیم با همدیگه پقی زدیم زیر خنده. فرناز دستشو بالا آورد. با دیدن کلید تو دستش چشمش برق زد. زودی ازش گرفتم و درو قفل کردم. اول خواستم کلید رو ببرم اما بعد گفتم گناه داره در این حد اذیت شه. چه کنیم دیگه مهربونیم. کلیدرو همونجا توی قفل گذاشتیم و د برو که رفتیم.

از بیمارستان که بیرون اومدم با فرناز خدا حافظی کردم. ماشین آرش از دور برام چراغ زد. رفتم سوار شدم.

-سلام داداش گلم.

-علیک سلام. خسته نباشی.

-مرسی. خوبی؟

-منم خوبم. راستی ماشینتم صحیح و سالم تو پارکینگ خونست. روز اول کارت چطور بود؟

با یاد کارهایی که کردم یه لبخند اومد رو لبم.

– عالی بود. بهتر از این نمیشد. مهمونا هنوز نیومدن؟

– نه. قراره ساعت ۷ بیان. الان که ۶.

دیگه حرفی نزدیم تا خونه. تارسیدم سریع پیاده شدم. رفتم توی خونه به مامان و بابا سلام کردم و پیش به سوی حاضر شدن.

لباسامو با یه تاپ سفید و بلوز دکمه دار مشکی که یه مقدار از باسنمو میپوشوند و شلوار جین لوله تنگی پوشیدم. صندل های نگین دار سفیدمو پام کردم و بعد از آرایش رفتم پایین. تا رسیدم زنگو زدن. آرش رفت که درو باز کنه ما هم رفتیم جلوی در که خوش آمد بگیریم. اول پدرو مادر سامیار اومدن که خیلی دوستشون دارم واقعا مهربونن. بعد سامیار با یه دسته گل و بعدش خواهرش دلپار اومد. بعد از تعارف اومدن نشستن و من رفتم وای و شیرینی بیارم. از توی آشپزخونه صداشونو میشنیدم.

دلپار – والا قرار بود داداش هم بیاد اما هیلی دیر کرده.

سامیار – آره. بزار یه زنگ بهش بزنم.

با چای بیرون رفتم و تک تک به همشون تعارف کردم. بعد شیرینیا رو برداشتم و روی میز گذاشتم. سامیار مشغول صحبت بود. بعد از چند دقیقه اومد سمت ما.

سامیار – ببخشید مثل اینکه مشکلی براش پیش اومده من برم کمکش. تا یه ربع دیگه اینجاییم.

بابا – سامیار جان اگه میخوای آدرینا رو ببر.

سامیار – نه. مزاحمش نمیشم.

– چه مزاحمتی بزار حاضر شم.

رفتم توی اتاقم و یک مانتو روی لباسم کردم و دکمه هاشم نبستم. اومدم پایین از همه خدا حافظی کردیم و سوار شدیم.

– چه مشکلی براش پیش اومده؟

سامیار – نمیدونم. انگار توی اتاقش گیر کرده. خودش که میگه در رو روش قفل کردن.

یه لحظه فکرم رفت سمت کامیار. نه بابا! اون نیست. با توقف ماشین پیاده شدیم. وای این که بیمارستان ماست! رفتیم تو و با هر قدم نزدیک شدنم به اتاق کامیار قلبم تندتر میکوبید. سامیار در اتاقش ایستاد و در رو باز کرد.

کامیار-نمیدونم کدوم احمقی....

تا منو دید ادامه حرفشو خورد. با چنان اخمی نگام کرد که خودمو خیس کردم.

سامیار-چرا اینطوری همو نگا میکنی؟

کامیار-قبلا افتخار آشنایی باهاشون رو داشتیم.

یامیار-اه.میخواستم سوپرایزت کنم. ولی چه خوب که همو میشناسین. حالا بهتره بریم که همه توی خونه منتظر ماهان. فکر کنم از گرسنگی هلاک شدن.

هممون بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

فصل ۹

دیگه نمیتونستم فضای ماشینو زیر نگاه کامیار تحمل کنم. واقعا نمیدونم چطور متوجه شباهتشون نشدم! در خونه نگه داشتیم. سریع پیاده شدم و جلوتر از همه راه افتادم. با رسیدن به خونه در رو باز کردم و خودم کنار وایسادم تا اول اونا برن.

-بفرمایید.

سامیار-تو برو. بالاخره خانم ها مقدم ترن.

کامیار یه چشم غره بهش رفت که من به جاش فاتحشو خوندم. رفتیم داخل و من سریع لباسامو عوض کردم. تا رفتم پایین همه داشتن بلند میشدن که برن سر میز شام. منم همراهشون رفتم. کمک مامان سفره رو کامل کردیم خواستم کنار آرش بشینم که سامیار نشست. یه دور میز رو از نظر گذروندم. تنها جای خالی کنار کامیار بود. به ناچار نشستم. با شوخی و خنده واسه خودم غذا کشیدم و سعی کردم فکر نکنم که کامیار کنارمه.

سامیار-کامیار نگفته بودی آدرینا توی بیمارستانت کار میکنه!

کامیار-راستش منم تازه فهمیدم که شماها باهم دوستین.

من هنوز هنگ بودم. بیمارستانت! یعنی بیمارستان کامیار!

بدون اینکه بفهمم فکرمو بلند گفته بودم.

کامیار-آره بیمارستان منه. خسروی هم یکی از دوستانمه. گذاشتمش اونجا که کسی شک نکنه. دوست ندارم کسی بفهمه.

چشام از تعجب گرد شده بود.

کامیار-نیفتن؟!

-چی؟!

کامیار-چشات!

با این حرفش همه زدن زیر خنده. بیشعور منو مسخره میکنه. زود غدامو تموم کردم و خواستم پاشم که بابا گفت:

-آدریناجان یه لحظه بشین. من میگم خالا که جومون اینقدر صمیمیه و بچه ها دوستای خوبی هستن بهتره تعطیلات عید که چند روز دیگست بریم شمال ویلای ما چطوره؟

مامان کامیار:عالیه. بچه ها موافقین؟

من که چیزی نگفتم. چون اگه میگفتم مخالفم علت میخواستن. اونوقت چی میگفتم؟

بعد از رای گیری پیشنهاد بابا قبول شد. تازه قرار شد سال تحویل هم ما بریم خونهشون. با یک ببخشید و بهونه خستگی رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم. پریدم تو تختم. آدرینا نگو که بدت اومد برین شمال؟ خوب بدم که نیامد ولی خوشم نیامد. جدیداً این کامیاره یه جوری شده. راستش پشیمونم که درو قفل کردم. خوب بیچاره گناه داشت! با هزار فکر خوابیدم.

چقد روزها زود میرن. انگار دیروز بود که استخدام شدم. دو ماه از کارم میگذره و دیگه زیر نظر کامیار نیستم. راستش یکم ناراحت شدم. به غرغراش عادت کرده بودم. دو تا تقه به در زدم. با اجازه خسروی داخل شدم.

-سلام آقای خسروی.

-سلام. بفرمایین بشینین خانم دکتر.

-ممنون. میخواستم امروز رو مرخصی بگیرم. راستش امشب برای سال تحویل جایی دعوتیم.

-خیلی خوب. میتونین برین. سر سفره هفت سین مارو هم دعا کنین.

-حتماً. با اجازتون.

از اتاق که اوادم بیرون سریع رفتمو سوار ماشینم شدم. اینقد تند میرفتم دو دقیقه ای رسیدم خونه. بالاخره آسانسور هم درست شده. سوار شدم و رسیدم در خونه. آخ آخ باز کلیدم یادم رفت. زنگ زدم و دستمو برداشتم.

—اووووووو. سروردی. یه لحظه صبر کن کر که نیستیم.

از حرفای آرش خندم گرفته بود. به در تکیه دادم و خندیدم که یدفعه در باز شد و پرت شدم تو بغل آرش و پقی زدم زیر خنده. سعی نکردم خودمو از بغلش در بیارم. یه لحظه وایسین چرا آرش اینقد ساکنه؟! از آرش بعیده. سرمو بالا بردم و چشمم به دو تا چشم عسلی افتاد. چشمای آرش که عسلی نیست. اه اینکه کامیاره. دستاشو دور کمرم گرفته بود که نیفتم.

فصل ۱۰

زود خودمو جمع و جور کردم از تو بغلش بیرون اوادم. سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو. —سلااااا.

آرش—سلام علیکم. چطوری؟

—خوبم. مامان اینا کوشن؟

آرش—رفتن خونه آقای راد که کمک کنن. این کامیارم اومده تورو برسونه. چون من کاردارم تو شرکت یکم دیرتر میام. وقت نمیکنم برسونمت. فعلا بای آبجی.

گونمو بوسید و رفت. کامیار اومد توی نشیمن و گفت:

—آماده نمیشی؟

—چرا آقای راد. ببخشید شماهم تو زحمت افتادین.

کامیار—لطفا اینقدر رسمی صحبت نکن. راحت باش. من کامیار و تو آدرینا. البته محل کارمون استثناست.

—باشه. هرطور راحتی.

رفتم توی اتاقم. یه لباس کوتاه طلایی با یک ساپورت مشکی پوشیدم. یک مانتو هم روش پوشیدم. آرایش طلایی مشکی کردم و رفتم پایین. چون کفشام پاشنه بلند بود سرم پایین بود که نیفتم.

—خب من آمادم. بریم.

دیدم صدایی ازش نیامد. سرمو بالا اوردم که دیدم خیره شده بهم و حرف نمیزنه. رفتم نزدیکش و دستمو جلوش تکون دادم:

-هی آقاهه! کجایی؟

یک دفعه به خودش اومد و اخم کرد:

کامیار-بریم

باهم سوار ماشین شدیم. یکم که رفتیم حوصلم سر رفت. دستمو جلو بردمو ضبطو روشن کردم

اگه عاشقم باشی اگه پاپس نکشی باتو دنیاو میسازم

دستامون تو دست هم تو میشی مال خودم من به داشتنت مینازم

تو همونی که هنوز نگرانم که یروز شب من بیتو سحرشه

تو که عشقی نفسی کاش به دادم برسی تاکی این فاصله سرشه

بیقراره دلم آروم نداره دلم خونه؟

نه تازه این اوله کاره دلم تو که میشناسی من احساسی نمیتونه عشقتو کنار بزاره دلم

(بیقرار از شهاب تیام)

توی فکر خودم بودم. یه حسی میگفت این حرف دلشه. منم پاک قاطی کردم. با ایستادن ماشین پیاده شدم. دنبالش راه افتادم. ااااا هههههه! این قصره یا خونه؟ فک کنم یه نیم ساعت طول بکشه تا به

در اصلی برسی. با هر جون کندی بود بالاخره رسیدیم. تا درو باز کردم همه نگاهها سمت ما چرخید. همه بودن به جز آرش. رفتم جلوتر و با همه سلام و احوال پرسی کردم. خواستم بشینم که مامان کامیار که حالا خاله مریم صداس میکنم گفت:

آدرینا جان برو تو اتاق کامیار لباساتو عوض کن مادر.

-چشم. ممنون فقط....

کامیار-تو برو جلو منم میام.

خدایا شکرت داشتم فکر میکردم که کدوم اتاق مال کامیاره که خودش فهمید. به طبقه دوم که رسیدیم کامیار رفت تو یه اتاق که درش سفید بود. همراهش رفتم تو.

-چه اتاق خوشگلی!

کامیار-زود لباساتو عوض کن بیا پایین.

اه.این یهو چه بداخلاق شدایی خیال!مانتو و شالمو دراوردم و روی تخت گذاشتم.توی آینه یه دست به موهام کشیدم و رفتم پایین.

آرش-آدرینا بدو الان سال تحویل میشه.

دویدم که کنارش بشینم یهو پام پیچ خورد.داشتم میوفتادم.چشامو بستم که نبینم مخم داره متلاشی میشه.یه دفعه متوقف شدم و توی یه جای گرم و نرم فرو رفتم.چشامو باز کردم دیدم صورت کامیار توی دوسانتی صورتمه و بین زمین و هوا نگهم داشتم.یه حس خیلی خوبی بود.دستش که دور کمرم بود کمرمو داغ کرده بود و نفساش توی صورتم میخورد.همون لحظه صدای شلیک توپ اومد و سال تحویل شد.با اینکه خیلی خوب بود اما مجبور بودم بیرون بیام.با بی میلی ازش جدا شدم.

-ممنون

کامیار-حواست کجا بود؟بیشتر مراقب خودت باش.

یعنی دو تا شاخ گنده روی سرم سبز شد.این کامیار بود که گفت مراقب خودم باشم.با صدای خاله مریم که داشت بهم تبریک میگفت به خودم اومدم.بعد از دادن عیدی ها رفتیم که شام بخوریم.بعد از شام جوونا یه طرف و پدر مادرا یه طرف نشستن.

بابا-بچه ها یه لحظه میان.

هممون رفتیم پیششون نشستیم.

بابا-راستش من یه ماموریت برام پیش اومده که مجبورم برم و مادرتونم باهاتون میبرم.مریم خانم و بهرام ودلیارم که اینجور که پدرتون میگن باید سریع تر برگردن آمریکا چون بهرام شرکتش لنگ مونده.میمونید شما چهار نفر که چون بلیطتون گرفتست مجبورید برید شمال. آرش-منم شرکت لنگه.نمیدونستم چطور بگم که با حرف بابا منم راحت شدم.متاسفانه منم نمیتونم بیام.

-خوب ما سه تاهم نمیرین.

عمو بهرام-نه دخترم بلیط گرفتست.میدونید چقدر برای کنسل کردنشون باید خسارت بدید؟

کامیار-یعنی فردا ما بریم؟

بابا-آره باباجان.

-ولی...

سامیار-ولی نداره دیگه. بده سه نفری میریم عشق و حال؟!

-به شرطی که سه چهار روز بیشتر طول نکشه؟!

سامیار-خیلی خوب بابا.

بابا-خوب دیگه ما رفت زحمت میکنیم.

خاله مریم-بودید حالا.

-مرسی دیگه. افتادین تو زحمت.

با همه خداحافظی کردیم میخواستم برم بیرون که سامیار گفت:

-آماده باش فردا صبح میایم دنبالت.

-باشه بابا انگار میخواد چیکار کنه.

با شوخی و خنده سوار ماشینامون شدیم و رفتیم خونه.

فصل ۱۱

صبح بزور پاشدم. دست و صورتو شستم. خداروشکر وسایلمو دیشب جمع کرده بودم. یه مانتو سفید و شلوار جین تنگ پوشیدم و یه رژ لب زدم و رفتم بیرون. دیدم داره سروصدا میاد

سامیار-این بیشعور هنوز خوابه؟

-مودب باش آقا! هیچ وقت یه ایرانی رو تهدید نکن.

با این حرفم همه زدن زیر خنده.

کامیار-خیلی خوب آماده ای؟

-کور که نیستی!

به سامیار نگاه کرد و به من اشاره کرد

کامیار-واقعا بیشعوره!

آرش چمدونو آورد و گذاشت تو ماشین. منم خداحافظی کردم و سوار شدم.

سامیار ضبطو روشن کرد و یک آهنگ آروم گذاشت. منم خوابیدم.

با تکونای شدیدی بیدار شدم.

کامیار-بیدار شو خانم رسیدیم.

تو چشاش زل زدم نمیتونستم چشم بردارم اونم حرفی نمیزد و به من نگاه میکرد. تو چشاش غرق شده بودم با صدای سامیار به خودمون اومدیم

-کامیار رفتی بیدارش کنی خودتم خوابیدی؟

از تو یقم حرارت میزد بیرون. داغ کرده بودم. وای خدا چرا اینجوری شدم؟ من که هیچ کششی به جنس مخالف نداشتم!

پیاده شدم و پشت سر کامیار راه افتادم. توی ویلا از خودش قشنگ تر بود. فکر کنم چند میلیاردی می ارزید. پس چی؟ صاخابش رییس بیمارستانه ها! خرپوله!

سامیار-آدرینا کدوم اتاقو میخوای؟ اتاقا بالان برو نگاه کن تا وسایلتو بیارم. بالا اتاقاش خیلی قشنگ بود ولی من اتاق سیاه و سفید رو انتخاب کردم. شالمو بردلشتم که دیدم در زدن.

-بفرمایید

کامیار-بفرمایید خانم این وسایلتون اینم غذاتون. البته اگه گرسنه ای.

یه سیتی غذا هم دستش بود. وای چقد مهربون شده. با فکرشم دلم گرم میشه. اههههه! این فکرا چیه؟!

-مرسی

بدون حرف از اتاق رفت بیرون. وسایلمو چیدم و شروع کردم به غذا خوردن. وسطای غدام بودم که یه چیز سیاهیه توی بشقابم دیدم. با دیدن سوسک یه جیغ بنفش کشیدم.

سامیار و کامیار هر دو باهم پریدن تو اتاق.

سامیار نگران بود اما تابلو بود کامیار فقط داره نقش بازی میکنه و اثری از نگرانی و ترس توی صورتش نبود. کار خود بی شرفشه.

سامیار-چی شده؟

-ای...ای...این جا.

و به بشقابم اشاره کردم. سامیار جلو اومد و سوسکو از تو بشقابم برداشت. یه نگاه بهش انداخت و بعد با عصبانیت یه نگاه به کامیار

سامیار- کامیار مگه بچه ای که اینکارو میکنی؟ بار آخرت باشه. آدرینا با توهم هستم

هوس تلافی به سرت نزنه. فهمیدین؟

دوتامون مثل بچه های حرف گوش کن سرامونو تکون دادیم و اونم رفت بیرون و درو محکم بهم زد.

کامیار- آتش بس؟

- آتش بس.

دستشو با لبخند جلو آورد منم با لبخند دستمو تو دستش گذاشتم. دیگه نمیتونستم بیشتر دستمو تو دستش بزارم چون اونوقت دیگه اختیار خودمو نداشتم. سریع دستمو کشیدم بیرون. بدون حرف دیگه ای بیرون رفت. لباسامو با یدست لباس راحتی عوض کردم و خوابیدم. صبح زود بیدار شدم چون قرار بود بریم دریا. زود رفتم پایین. پسرا هنوز بیدار نشده بودن. یه صبحونه مشتی درست کردم و رفتم بیدارشون کنم. یه قابلمه و ملاقه هم برداشتم و رفتم تو اتاقشون. خودشون خواستن تو یه اتاق پیش هم باشن. رفتم بالا و آروم در اتاقشون باز کردم. پاورچین پاورچین نزدیک تختشون شدم و ملاقه و قابلمه رو محکم و با شدت زدم به هم.

فصل ۱۲

یهو هردوتاشون با هول و ولا از خواب پریدن. منم از خنده بی حال شدم و نشستم. یکم که حالم بهتر شد نگاشون کردم که با اخم نگام میکنن. وای خاک به سرم اینا که لباس تنشون نیست. هییییی!

با یک ببخشید سریع دویدم بیرون.

سامیار- وایسا بینم. از خواب ناز بیدارمون کردی باید تاوانشم بدی.

همین جور که داشتم میدویدم و اون دوتا هم دنبالم گفتن:

- اه نکنه داشتی خواب منو میدیدی؟

کامیار- ما اگه خواب تو رو میدیدیم تا حالا صد بار از خواب پریده بودیم.

- اییییشش! شما لیاقتشو ندارین پیام تو خوابتون.

کامیار-الهی شکر.همین جا که میبینیمت واسه هفت پشتمون بسه.

خواستم جوابشو بدم که یهو گرفتم دستاشو دور کمر و گردنم حلقه کرد.نفس تو سینم حبس شد.در گوشم آرام گفت:

-اینم تلافی.

خواستم بگم چه تلافی خوبیهم واسم گذاشتی که یدفعه بغلم کرد و سفت گرفتم.سامیارم اومد تا تونست قلقلکم داد.منم از زور خنده از چشمم اشک اومد.بالاخره رضایت دادنو ولم کردن.

باهم رفتیم سمت میز صبحونه و یک صبحونه مستی خوردیم.

کامیار-راستی من توی بیمارستان یه کاری برام پیش اومده باید سریع برگردم.آدرینا تو هم شعبه ی بیمارستانت عوض شده.

تا اینارو شنیدم رنگ از روم رفت.دلم گرفت.یعنی کجا میخواد بره؟دیگه اشتها نداشتم غذا بخورم.
-مرسی.من برم تو اتاقم.

سامیار-کجا؟تو که چیزی نخوردی؟

-چرا سیرشدم.

سامیار-راستی دوستای ما همین ویلا جفتین قراره شام باهم باشیم.

-خوش بگذره.ولی من نمیتونم بیام.

دیگه فرصت سوال کردن رو بهش ندادم. دویدم تو اتاقم و درو قفل کردم.باگوشیم آهنگ گذاشتم.

میخوای بری از پیشم دیگه عشق من بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو تنها برو اما بخند این لحظه های آخرو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همونکه دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه...

(دقیقه های آخر_مرتضی پاشایی)

آهنگ که تموم شد به خودم اومدم. من کی اینقدر گریه کردم؟! صورت تم خیسه خیسه! اصلا من چرا باید برای رفتن اون ناراحت بشم؟ آره. حالا فهمیدم. من کامیارو دوست دارم.....

قسمت ۱۳

از پله ها اومدم پایین. دوستای سامیار و کامیارم (چه زود صاحبش شدم) فوق العادن. سه تا دخترن: رعنا و الهام و یلدا. کامیارم که از صبح رفته هنوز نیومده. منم واسه ناهار پایین نیومدم. الان هممون حاضر و آماده میخوایم شام رو کنار دریا بخوریم.

رعنا-آماده اید بچه ها؟

هممون با هم گفتیم بله. از ویلا بیرون رفتیم و چون فاصله ویلا تا دریا زیاد نبود پیاده رفتیم. بعد از ۵ دقیقه رسیدیم.

الهام-بچه ها هنوز کامیار نیومده؟

سامیار-نه. از صبح رفته بیرون و هنوز نیومده.

یلدا-راسته قراره فردا بره؟ آخه ما تازه اومدیم. دوست داشتیم بیشتر پیشش باشیم.

با این حرفش دوباره دلم گرفت. یادم رفته بود که میخواد فردا بره. خوشحال بودم که با خودم کنار اومدم و فهمیدم دوستش دارم. تو همین فکرا بودم که یدفعه رعنا داد زد

-اوناهاش داره میاد.

هممون به جایی که داشت اشاره میکرد نگاه کردیم. آره ماشین خودش بود. خیلی شیک از ماشین پیاده شد. آدرینا فدات شه چه جذبه ای داره! آروم اومد طرفمون و به همه سلام کرد به من که رسیدم نگام نکرد.

کامیار-سلام

-سلام. خوبی؟

با یک پوز خند ادامه داد:

کامیار-نگرانم شدی؟

خیلی صادقانه جواب دادم: آره

یدفعه سرشو بالا آورد که فکر کنم گردنش شکست. چنان با بهت نگام میکرد که گفتم چیشده! یعنی واقعا من از فردا دیگه این چشمارو نمیبینم؟ تو چشمام اشک جمع شد. با یه ببخشید از جمع فاصله گرفتم. اینقدر فکرمون مشغول بود که هیچکی شام نمیخورد. رفتم و روی یه صخره نشستم و به دریا نگاه کردم. بعد از چند دقیقه سایه یه نفر رو کنارم حس کردم. سرمو برگردوندم. کامیار کنارم نشسته بود.

کامیار- چیزی شده؟

-نه

کامیار- انگار ناراحتی؟ از حرفای من ناراحت شدی؟

سریع جواب دادم: نه نه. اینطور نیست +

کامیار- بهم اعتماد نداری که باهام دردودل کنی؟

-چرا. ولی باید قبلش از یه چیزی مطمئن شم.

کامیار- خیلی خوب. هر جور راحتی.

بعد با یه لحن شیطون ادامه داد: پاشو بریم پیش بچه ها میخوایم بازی کنیم.

با تعجب نگاش کردم. اونم که دید من هنوز هنگم. دستمو گرفت و بلندم کرد.

کامیار- نهنگ!

چ- _____ ی؟

راستش خیلی از دستش ناراحت شدم.

کامیار- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ یعنی هنگ نکن. زود تر بیا که میخوام شب آخری کنارتون خوش باشم.

اه. فقط بلده گند بزنه تو حال خوب آدم.

هممون دور هم نشسته بودیم و میخواستیم جرئت و حقیقت بازی کنیم.

سامیار بطری رو دور داد و افتاد به کامیار و رعنا.

کامیار- جرئت

رعنا- باید به ده تا از مخاطبات زنگ بزنی و بگی هفته دیگه عروسیتته.

هممون گفتیم الان کامیار منفجر میشه و با عصبانیت بازی رو بهم میزنه. اما خیلی ریلکس، زنگ زد و به ده تا گفت. دهنامون اندازه غار حرا باز مونده بود. گوشیشو گذاشت تو جیبش و از جاش بلند شد. آروم اومد سمت من. دستشو برد تو جیبش و یک چیزی در آورد. جلوم زانو زد و یه شکلات گرفت جلوم:

کامیار: با من ازدواج میکنی؟

فصل آخر

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده.

کامیار - شوخی نمیکنم. میخوام اولین کسی باشم که باشکلات از عشقش خواستگاری میکنه. هیچی نتونستم بگم. از شک کارش خشک شده بودم. ی دفعه صدای دست و سوت بچه ها بلند شد. کامیارم که دید من شکه شدم. دستمو گرفت و دنبال خودش کشید بین درختا و نشوندم. خودشم کنارم نشست و دستمو گرفت تو دستش.

کامیار - وقتی اومدی توی بیمارستان، از همون اولش برام دردرس درست کردی. اون از حرف زدنت جلوی آسانسور، اونم از در قفل کردنت. درسته منم یه کارایی کردم ولی همش کارایی میکردم که زیاد اذیت نشی. خیلی از حرص خوردنت لذت میبردم. فقط میخواستم حرص بخوری و عصبانی شی. اما بعد دیگه دلم نمیومد کاری کنم. دیگه فهمیده بودم اون کامیار قبلی نیستم. وقتی فهمیدی من رییس بیمارستانم قیافت انقد بامزه شده بود که میخواستم بخورمت، اگه خودت نمیرفتی مطمئن باش کنترل خودمو از دست میدادم. امروزم که گفتم میخوام برم و بیمارستان تو رو عوض کردم. میخواستم که اگه هوسه از سرم بره بیرون. از همون صبح رفتم دریا و با خودم خلوت کردم. فهمیدم که نمیتونم ازت دست بکشم. این بود که برگشتم اینجا. با خودم قسم خوردم که اگه دوسم داشته باشی هیچوقت تنهات نزارم. تو بدون هیچ ناز کردنی قلب منو تصاحب کردی آدرینا. تو بدون اینکه خودت بفهمی با شیطنات شدی زندگی من. باهام ازدواج میکنی عشق من؟ من هنوز تو شک حرفاش بودم. خیلی بی مقدمه اینا رو گفت. اشک شوق تو چشام جمع شد. وقتی اشک و سکوتمو دید به معنی منفی برداشت کرد. از جاش بلند شد و همین طور که عقب عقب میرفت گفت:

کامیار - باشه. اگه من انقدر اذیت میکنم که باعث میشم اشکت در بیاد. میرم، میرم تا راحت باشی. خدا حافظ برای همیشه.

جدی جدی داشت میرفت. منم دیگه به خودم اومده بودم. دویدم دنبالش. دستامو از پشت دورش حلقه کردم

.- کامیار

کامیار - جان کامیار؟ جانم عزیزم؟!

- دوست دارم

انگار همین یه کلمه براش کافی بود. برگشت طرفم و از رو زمین بلندم کرد و دور خودش میچرخوندم و داد میزد:

خداااااااا یا شکرت

لحظه ها میگذرد

آنچه بگذشت نمی آید باز

قصه ای است که هرگز دیگر

نتوان شد آغاز

رضوان.سی اچ __ تابستان ۹۴

۱۵ شکرت

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید